


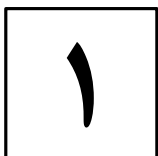
دلم می خواست فریاد بزنم، اما چرا قدرتش را
نداشتم؟! 

نعره‌ایی ترسناک دالان گوشم را می‌پیمود و بی‌آنکه
برآید درونم آرام می‌گرفت. سرم از فریادهای مکرری که
کسی جز خودم نمی‌شنید به فغان آمده بود. دلم می‌خواست
گوشهٔ جوب، کنار خیابان زانو بزنم، سرم را در سیاهچال
درونم فرو ببرم و از عمق جان، از جایی که فریادهای
گره در گره گیر کرده بود و بالا نمی‌آمد، دشنهٔ غم را بر پیکر
زمان، فرود آورم.

دلم می‌خواست دنیا چشم واحدی شود برای تماشای
سر درگریبانی‌ام. لب‌های خفته از هم گشوده گردد و زبان
مردم شهر بچرخد برای تسکین درد بی‌درمانم.

نمی‌دانم چه ساعتی از شب بود که حتی چراغ معابر هم
رو به خاموشی می‌رفت! در حال عبور از جلوی یک رستوران
قدیمی بودم که پیشخدمت جوانی بیرون آمد، کیسهٔ بزرگ
زباله را داخل سطل رها کرد، قابلمهٔ محتوای غذا را از پشت
در بیرون آورد و نگاهی به سر تا پایم انداخت، اگر چکمه و
بارانی‌گران قیمتم را نمی‌دید بعید نبود بخواهد ته‌ماندهٔ غذا
را با من و دیگر دستان درازشدهٔ جلوی در تقسیم نماید.

نئون روی شیشهٔ مغازه خاموش گشت و الباقی غذا بین
شکم‌های گرسنه به گردش درآمد. نگاهی گذرا به چهرهٔ زن
میانسال رنج کشیده‌ایی که دستش دراز بود و برای سیر
کردن کودکش تقلامی کرد، انداختم. من خوشبخت‌تر بودم
یا او؟ نمی‌دانم از سوآلی که در کاسهٔ سرم جوشید خنده‌ام



گرفت یا از پسر جوانی که جلوی پایم ترمز زده بود و با نگاه بچگانه و مضحک‌اش،
چهره کوروش را در سرم زنده می‌کرد؟!

دلم نمی‌خواست به کسی فکر کنم، دوست نداشتم بار دیگر اما و اگرهای
همیشگی آشفته‌بازار دلم را از این مشوش‌تر سازد. بلوره خسته چشمانم باعث شد،
پسرک پا روی پدال گاز بگذارد و تا جای ممکن فشار دهد و دور گردد. لبان بسته‌ام به
دشنام باز نمی‌گشت، اما نگاهم قافله‌دار حرف‌های تندی بود که می‌آزرد و زخمی
می‌کرد.

نمی‌دانم تا کجا، نمی‌دانم تا چه وقت پاهایم به رفتن ادامه خواهند داد، شاید تا
خاموش شدن آخرین چراغ، تا خوابیدن آخرین نفر؛ اما مگر این شهر بی‌در و پیکر،
این زارگاه بی‌اصل و نسب خاموشی‌پذیر است!

ایستگاه اتوبوس خالی از مسافر مقابلم قرار داشت، نیمکت کنده‌کاری شده و
شیشه ترک‌خورده، برایم آغوش گشود. یعنی چند ساعت از رفتن آخرین مسافر
می‌گذشت! آیا به مقصد رسیده بود یا او هم مثل من سرگشته و حیران، خیابان‌های
طویل و بی‌انتها را می‌پیمود!

چند ساعت تا صبح زمان باقی مانده بود؟! چندبار دیگر آن ستاره روشن کنار ماه
چشمک می‌زد، سپس زیر انوار روز جان می‌باخت؟ چند نفس مانده بود تا پلک شب
از هم گشوده گردد؟

یقۀ بارانی‌ام را صاف کردم، دست‌هایم را زیر بغلم گذاشتم تا با اندک حرارت
جسمم گرم شوند، صورتم در برابر هوای خشک و مهاجم به سوزش افتاده بود، اما
چاره‌ای جز تحمل و ادامه راه نداشتم.

بار دیگر با دقت گوش دادم، اشتباهی در کار نبود. صدای سگی از کوچه پشتی
لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌گشت. چه بر سرم آمده بود! نه از تاریکی و خلوتی
خیابان‌ها ترسی به دل داشتم، نه از واق واق سگ قهوه‌ایه بزرگی که مقابلم ایستاده
بود و از شدت گرسنگی هر لحظه ممکن بود پایم را به دندان بگیرد. آرواره‌های
مستحکمی که می‌توانست گوشت و پوستم را از هم بدرد، آن‌وقت شب صدای فریادم
به گوش هیچ فریادرسی نمی‌رسید؛ از تجسم تصویری که در سرم جان گرفت تا مغز
استخوانم تیر کشید، با این وجود پاهایم از رفتن باز نماندند.

من و آن سگ هر دو دردی مشترک به دل داشتیم، با چشمانی دردکشیده و جثه
بزرگ و آسیب‌دیده پشت سرم جا ماند، آخرین زوزه را کشید و به خاموشی و سکوت
کوچه پیوست.

کاش می‌دانستم چه وقت از شب است؟ اما مگر دانستنش کمکی می‌کرد؟ مگر با
آمدن روز تاریکی درونم به سپیدی می‌پیوست؟
گره دستانم به دور بدنم محکم‌تر گشت. سردم بود یا خودم را محکم چسبیده
بودم تا مبادا فرو بریزم!؟

کجای این شهر ایستاده بودم؟ سرش، دمش، یا کمری که این روزها شکسته و
تاخورده بود!؟

جوی کوچک و باریکی که از کوچه پس‌کوچه‌های تودرتو جاری بود، انتهایش
می‌رسید به در آهنی و بزرگی که زنگش هنوز قدیمی بود و پله سیمانی مقابلش قرار
داشت. پاهای بیچاره و باوفایم مرا تا اینجا کشان کشان آورده بودند.

دستم روی زنگ فرود آمد و صدای جیغ‌وارش خانه که نه، فکر کنم همه محل را
برداشت. قبل از اینکه برای دومین بار آن صدای مختل‌کننده آرامش بلند شود،
صدای لخلخ دمپایی را از آن سوی دیوار شنیدم.

چرا پاهایم مرا به اینجا آورده بودند؟ از سرنگونی‌ام روی آسفالت‌های سرد و
سخت واهمه داشتند؟ یا هنوز تحت فرمان عقل اداره می‌شدند و مطیع‌اش بودند؟
به محض باز شدن در، چشم پروانه بی‌نهایت گشاد و دهانش گشوده گشت.
-بهار...

فقط اسمم در میان هجوم کلماتی که از دهانش بیرون می‌آمد برای گوش‌های
سنگینم آشنا بود، دیگر طاقت ایستادن نداشتم، میان دستانش از هوش رفتم و
نقش آغوشش گشتم.

هنوز پرده‌های کتان پشمی به روی شیشه‌های قدی آویزان بود و یک دست کاناپه سبز رنگ بر صدر اتاق خودنمایی می‌کرد. کنسول و آینه قدیمی کنار در ورودی قرار داشت و صفحه گرامافون زیبا به رویش چشم‌نوازی می‌کرد. فرش‌های لاکی رنگ دست بافت با آن نقش و نگار زیبا، مثل شناسنامه انسانی در دل تاریخ، تناسبی بی‌نظیر با آن خانه کهنسال باصفا داشت.

چشمانم را فشردم، انگار درد می‌خواست از شقیقه‌هایم بیرون بریزد، به زحمت پلک‌هایم را کنار زدم و به لوستر بزرگ بالای سرم که شاخه‌های لاله از دلش منشعب شده بود، نگاه انداختم. با اینکه نورش کم بود، اما چشمانم ورم کرده و آسیب‌پذیرم را می‌آزرد.

– چرا همه‌ش اینور، اونورو نگاه می‌کنی! مگه صد و بیست بار قبلی که تشریف آوردی، کاخ سلطنتی به چشم مبارک نیومده بود؟!

اگر حالم مساعدم بود، حتماً خنده بلندی سر می‌دادم، ادامه حرف پروانه را می‌گرفتم و آن جمله کوتاه را به خنده و هیاهو می‌کشاندم.

– پروا چه کار خوبی کردی بعد از فوت مادر بزرگت اجازه ندادی ورثه اینجا رو بفروشن.

پایین پاهایم یله داده بود، چشمش از کاسه فیروزه‌ایی رنگ آجیل بالا آمد و با تعجب به روی چهره‌ای که می‌دانستم نه رنگ به پوست دارد و نه خون به رگ، ثابت ماند.

– این همه راه، این وقت شب؛ با این حال داغون اومدی که بگی چه خوب شد، خونه دستم گلم رو فروختم و دادم قوم بریز، ماجوج؛ سهم ارث‌شون رو خریدم و دهن‌شون رو بستم تا مبادا تنها یادگار اون پیرزن رو تیکه و پاره کنن و بندازن جلوی بساز، بفروش!

بار دیگر درد همه وجودم را پیمود و بالا آمد، انگار می‌خواست حدقه چشمانم را پاره کند و بیرون بریزد. لبان گوشت‌آلود پروانه قبل از اینکه با خشم از هم بازگردد و دشنام‌های خاص خودش را نثارم سازد، کلمات حنجره‌ام را خراشیدند و بیرون پاشیدند.

– همه چی علنی شد، دیگه مطمئنم، با چشمای خودم دیدم، با همین دوتا



صدای چرخیدن قاشق داخل لیوان به قصد حل کردن قند و نباتی که نمی‌دانم چرا از سنگ شده بود و مولکول‌های آب را پس می‌زد، اعصابم را مختل کرده بود. پروانه لیوان به دست داخل اتاق بالا و پایین می‌رفت، روی کاناپه ولو شده بودم و از میان شیار باریک پلک‌هایم رفت و آمدش را می‌دیدم.

– لعنتی، اگه قلوه‌سنگ بود تا حالا آب شده بود. معلوم نیست به اسم نبات چه کوفتی می‌فروشن به آدم!

پلک‌هایم با غیظ و غضب روی هم فرود می‌آمد و با عصبانیت سر قاشق را به ته لیوان می‌کوبید. آب خنک از یخچال بیرون آورده بود و انتظار داشت زودتر از مجال حوصله‌اش محلولی روان و یک‌دست تحویل بگیرد! دست بی‌جانم را به زحمت بالا آوردم و تکان دادم.

– پروا بس کن، سرم رفت.

ابتدا ایستاد و نگاه نگرانش را حوله‌ام کرد، سپس با عجله از وسط اتاق به طرف کاناپه حرکت کرد. پتو را که به عمد پایین انداخته بودم دوباره روی پاهایم کشید، دستش روی موهایم فرود آمد و با ملاحظت گونه و موهایم را نوازش کرد.

– بیدار شدی؟

مجدد پتو را پایین انداختم، نمی‌دانم هوا گرم بود یا من تب داشتم! پوستم می‌سوخت، انگار بدنم شعله می‌کشید و طاقتم به سر آمده بود. دستم را روی کاناپه مخمل قدیمی فشار دادم و نشستم.

وسایل خانه بعد از گذشت سالها تغییری نکرده بودند،



چشمای خودم پروا.

نفهمیدم چطور روی کاناپه سقوط کردم، باورم نمی شد این صدای ناهنجار هق هق از سینه من بالا بیاید! مغزم در حال متلاشی شدن بود و کاری جز زار زدن از عهده ام بر نمی آمد، دست پروانه زیر سرم قرار گرفت، سبک و بی وزن شده بودم، سر و گردنم را بالا کشید و آب قند را از گوشه لبانم سرازیر کرد.

شیرین بود، شیرین و خوشمزه، گلاب و زعفران عطر و بوی خاصی به مایع بخشیده بود. میل خوردن نداشتم، راه گلویم بسته بود و چیزی پایین نمی رفت، لیوان را کنار زدم و مجدد نشستم.

– لجبازی نکن بهار، باید همه ش رو بخوری. فشارت افتاده، خدایی نکرده سخته می کنی.

– نمی خوام، ولم کن.

لبانم را فشردم و سرم را برگرداندم، یکمرتبه آرام شدم، آرام تر از همیشه. نفس بلند و کشداری کشیدم. به پشتی کاناپه تکیه دادم و پاهایم را داخل شکمم جمع کردم. چانه ام را بالا گرفتم و سعی نمودم به نفس هایم ریتم و توالی منظم ببخشم.

– بهار خانم؛ خودت رو نزن به اون راه، تو از اول همه چیز رو میدونستی، ولی دلت

نمی خواست باور کنی.

پروانه حق داشت، خیلی وقت بود که می دانستم و زیر سایه انکار، خودم را از گزند واقعیت دور نگه می داشتم. پاهایم شل شدند، تب و تاب بدنم فروکشید، سردم شد، داشتم می لرزیدم، دراز کشیدم، پتو را تا زیر گردنم بالا آوردم، زیر پتو هم می لرزیدم، چشمانم را بستم و آرام آرام خودم را تکان دادم.

پروانه از کنارم بلند شد، از اتاق بیرون رفت، چند لحظه بعد برگشت و پتوی دیگری به رویم انداخت، با اینکه چشمانم بسته بود، اما حرکت دستانش را به روی سر و پیشانی ام احساس می کردم، نمی دانم چه مدت آنجا نشست، بعد از کمی سوختن در تب و تحمل بدن درد، کم کم پلک هایم سنگین گشت و سرانجام هوش از سرم رفت.



احساس می کردم هنوز خوابیم، اما نبودم، از نیمه های شب با هجوم کابوس های دنباله دار، رشته خواب در سرم گسست، با چشمان بسته دراز کشیده بودم، اما صداها را می شنیدم، در میان تاریکی و خاموشی همه چیز را احساس می کردم. نوای دلنشینی از گرامافون پخش می شد و فضای اتاق را خوش آهنگ کرده بود، صدای زیبایی که حتی در بدترین اوقات هم تسکینم می داد.

شد خزان گلشن آشنایی، با تو وفا کردم...

شانه هایم را روی کاناپه فشار دادم، دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و زمزمه کردم. «با تو وفا کردم از تو جفا دیدم» طبق عادت همیشه ترانه دلخواهم را زیر لب خواندم، گاهی که پشت فرمان بودم صدایم را آزاد می کردم. بیشترین لذت را وقتی می بردم که داخل جاده می راندم و همنوا با خواننده محبوبم، صدایم را از حنجره رهامی کردم تا به پرواز درآید و اوج بگیرد.

– بیدار شدی بهارجان؟! گرچه فکر نکنم اصلاً خوابیده باشی.

پروانه لباس بلند و گلداری به تن داشت، موهایش را بالای سرش جمع کرده بود و لخلخ کنان از آشپزخانه بیرون می آمد.

– سلام پروا، صبح بخیر.

– سلام به روی ماهت. بذار کمکت کنم بری دستشویی.

دستم را کشیدم، روی کاناپه فشار دادم و بلند شدم، بالاخره مجبور بودم به خودم تکیه کنم و از نو برخیزم، از



لرزش پاهایم کم شده بود، اما هنوز سرگیجه‌ای خفیف همه چیز را دور سرم می‌گرداند، نزدیک دستشویی چیزی نمانده بود تعادل را از دست بدهم، دستم را به دیوار گرفتم و مجدد به راه افتادم.

– دستت رو بده به من، به دفعه می‌خوری زمین و...

– هنوز علیل نشدم پروا، میتونم راه برم. هر وقت خبر مرگم از پا افتادم بیاید بلندم کنید.

– خیلی خب عصبانی نشو، برو دستشویی، یه آبی به سر و کلهت بزن. میز صبحانه رو چیدم؛ برات چایی می‌ریزم تا خنک شه، باید یه صبحانه مفصل بخوری بلکه یه کم جون بگیری.

با اینکه دستشویی داخل پاگرد طبقه بالا قرار داشت و رفت و آمد را به ظاهر سخت می‌کرد، اما خیلی بهتر از آپارتمان‌های مثلاً مهندسی‌سازِ امروزی بود، صد رحمت به خانه‌های عمله - بناساز، حداقل می‌دانستند در دستشویی نباید داخل سالن پذیرایی باز شود، دریچه‌ای داخلش تعبیه می‌کردند و هوا در جریان بود؛ نه مثل دستشویی خانه‌های مثلاً مدرن که با هیچ هواکش و خوشبوکننده‌ایی بوی تعفن‌انگیزش کم نمی‌شود.

به نظرم پروانه عقلانی‌ترین کار ممکن را انجام داده بود، خانه‌شیک و امروزی‌اش حتی با کف سنگ و سقف مُنقَش و منبت‌کاری شده، دستشویی فرنگی و حمام وان‌دار، در برابر این ساختمان کهنسال و پرابهت، ارزشی نداشت. آشپزخانه‌ایی که آپن نبود و تا انتهاش دیده نمی‌شد، دستشویی که زیر دماغ میزبان و مهمان احداث نشده بود و بوی توالت همه‌خانه را بر نمی‌داشت، حیاط و حوض با صفا با کاشی‌های آبی، خلاصه همه چیز آن خانه پیر، به این شهر ولنگار و خانه‌های تازه سر از تخم درآورده‌اش می‌ارزید.

صورت‌م را با حوله خشک کردم و بی‌آنکه چشمم به آینه بیفتد، بیرون آمدم. داخل نیم‌طبقه بالا تخت و میز کار پروانه قرار داشت، به زندگی و آرامشش غبطه می‌خوردم، به اینکه برنامه‌روانه‌ زندگی‌اش روال عادی و منظمی را طی می‌کرد ناخواسته حسادت‌م برانگیخته می‌گشت، دلم می‌خواست به جای او، به جای تمام زن‌هایی باشم که صاحب آرامش و آسایش بودند.

– کجا موندی پس! چایی سرد شد.

با عجله از پله‌ها پایین آمدم، وارد آشپزخانه شدم، سماور روشن بود، مدت‌ها می‌شد که جز خوردن چای عجله‌ای و کیسه‌ای از نوشیدن یک لیوان چای دم‌کشیده و خوش طعم و بو، محروم بودم. چایی صاف‌کن را روی دهان گشاد لیوان قرار داد و از لوله‌طلایی قوری، چای خوش‌رنگ را سرازیر کرد.

– تا این یکی هم از دهن نیفتاده و سرد نشده زودتر بخور.

دلم هوس خوردن مربای به کرده بود، تکه‌ای نان بریدم و به شهد مربا آغشتم، خوشمزه و لذیذ مثل هر سال، محصول کدبانوگری پروانه بود. نان سنگک تازه‌ دورو خشک‌ش لطیف دیگری داشت، خیلی وقت بود که در خانه ما نان تُست و فانتزی جایگزین نان سنتی شده بود، شاید چون اعضای خانواده ما حوصله داخل صف ایستادن را نداشتند و رفتن به سوپر مارکت و تهیه نان فانتزی را به خوردن نان تنوری حاصل دسترنج شاطر، ترجیح می‌دادند. زندگی در آن محله سنتی و با قدمت، سلیقه پروانه را حسابی دستخوش تغییر کرده بود.

– تخم‌مرغ برات درست کردم، همون طور که همیشه دوست داشتی، عسلی.

– چرا این قدر زحمت کشیدی؟! خوردن نون تازه حتی خالی خالی هم کلی مزه می‌ده.

نان سنگک بوی دوران کودکی‌ام را می‌داد، بوی صبح‌های جمعه که با صدای بلند رادیو و نوازش‌های پدر از خواب بیدار می‌شدم، عاشق نان سنگک و کله پاچه بود، با اینکه علاقه زیادی به خوردن نداشتم، اما با چنان اشتیاقی صبح زود قابلمه را زیر بغل می‌زد و از خانه بیرون می‌رفت و با عطر و بوی کله پاچه دارچینی برمی‌گشت که با اشتیایی وصف‌ناپذیر کنارش می‌نشستم و به تقلید از او با لذت مشغول خوردن می‌شدم.

– پروا چقدر خوب شد اومدی اینجا، این خونه انگار جزئی از این شهر نیست، آرامش عجیبی داره، همه چی قدمت و اصالت داره، پنیر تبریزی کجا و پنیرای پُرچرب و مضرری که ما می‌خوریم کجا!

پنیر را روی نان مالش دادم و به همراه گردو داخل دهانم گذاشتم، طعم خوشایند دیگری از دوران کودکی در سرم زنده شد. شور و هیجان رفتن به خانه عزیز و خوابیدن داخل بهار خواب و شنیدن قصه‌هایش، نوجوان بودم که عزیز در گذشت، با